پنج گنج خسروی
مطبع منشی نولکشور لکھنؤ میں بہ طبع مزین و مقبول چھپا ہوا
باہتمام بابو منوہر لال سپرنٹنڈنٹ

که درشین
زنان
شه
زاده
بود

شعر گدای
عاشق
جان
داده
بود

بخوبی
ہیچو
گل

گاه خود دل روشن ما
حال و آینده مارا
بملک دل اند ؛ دلم شو اوکه
جمعیت و کامرانی روزی چراز
بر حسن زاهد فریب
کوے دل بوده
؛ دران مکان رشک ارم
خراشان مسکون مانده مانند
سرمست نشهٔ اشعار دلکش
م اکثرے از کلام بلذت درد
بوده صندلم برجبین قشقه چشم
عزیز مصر جان مرا عزیز داشتند
به القلم انپاشتند یکی از انها که

که
اندر عصر قران
پیشین

تجار
پسر
بحسن
تبسیرین

فرہاد
مثال
عاشقی
داشت

تخم
مهرش

بجز راستی حرف بر زبان او نه
شعرای استقبال معروف بلغات
نظر بجز دانند چشم بر مجلس نصیب محجبان که چون
ت علوم و چه باساس اسباب
آن دلکش جامه زیب پر ان
گلرخان هر یک ؛ دل
تر ازین فرهاد نیر جبا
در کوهستان الفت به
هزار سوز گدا از عندلیب عشق
سرخوشش جام عشق و شعر لطیفے
دل هر کس چون غنچه به نسیم سخن
مجتمع در مزرعهٔ سینه ها کاشتند گلگل
در دل داشتم جان و دل مارا

گذشته
اعرف

بو علی
شاه
قلندر
اشرف

داشت
افغان
پسرے
را
منظور

حسن
در ناز

بنام آله و اصحابه و اتباعه
نمود بیت فدای نام عزیزان
در فنون دقاق اند گردد
بار خاطر دوستان هوای
وقت همنفس مجلس انس
نموده صید زلف
سجادوی اختلاط دلے
سخن کلفت محن و آلام به بد
از سلاطین و گل حسن عروس
که بحسن خاص پسند عام فریب
م در خور و شوق دلی همه ها مانند گل جامه
و هزار هزار شوق چون اوراق
جاودانه خود شهید چون

سفت
که
از عصر
عشق
شده
شاهدی

از لطف
نظران
زاهدی

سید
در
حسن
حسین

بهردم
شگفته
سخن
آئیوم
لمن
الملک
گفته
چو
خورشید
درخشان
آب
رنگش
یامجد

ساخته وآبیاری کار زعشق
ے بود ÷ تخمے که بکشت عشق
افروخته گفت که بسانکات
فی الدب بجلوهٔ رنگین
الملک منور کردی ÷ چہرے
فی حیاتی چون نبوئی پس از
کتاب آورد ÷ ÷ چو
گل ورق عارض ہم ÷
طبع بتاب آمد سر رشتۂ سخن به
چهرهٔ ساختم ابیات بدل گفتم از
گلم بلبل آرد نشست ÷
چو رنگین گلے ÷ فلک باغبان
زبان بستم ماه صوم ÷ چو از روئے

بسینه
میکاشت ÷
انجوبه
بے تے
بنام
دیدار
محبوب
چو
نام
خود
پدیدار
وان
عاشق

فروعے ما دانه داده
انگند ولم دلبر
شیرین ناز و نیاز حسن و
سخن تماشائی کشتی شعر لولو نظم به
ما وخود در رمز کلام نکوبن
حسن وعشق رفری بنازو نیاز و
رنگین دوات و قلم ÷ بکف
لاله زنار عیوبم کشد ÷
عشق خود ÷ + دهشر
چه زاری کنم ÷ پئے او نجا طر
عالم نماید مرا ÷ که
دلم بلبلے ÷ زخو بے به
ز آدینه یوم ÷ ز سے سال

محبت
در شور ÷
عشق را
بین
چه
نیازی
وارد
با
پئے زانرم
چه سازی
وارد
پائے
محبوب

انداخته رباعی چون مهر
نظرے که زمهر بر دلم داشت ÷
صفحه صفحه نوشتی و بنور طغرائے
کاندر عشق آورد وے ÷ دل
گونه گوئی و براه این شال
جام محبت پرداز ابیات ز
از لعل شگرف را ÷ سپے
وراق او جدول اندر کشم ÷
پرداختم و سخن را مانند روے
کنم ÷ که آرد بخوبی بگلشن
کلامے که آید مرا ÷ سبتے
کرد ار کشش ÷ بدیباچه کردم شروع
هفتاد و ان ÷ هزار و صد و دو بآرام

علی
عارض
تابنده
به نور
جلی
یکسوی
او
طرهٔ
حوران
شکست ÷
حسن
خوشش ÷
جان ÷

شاه بوده نام سنگش
قیصر ازتاب عشقش تفته دل بود
چو مجنون در غمش

سواری مضمون بر سمند قلم بر
اند گوهر نشه سخن این
ولشان دانا پسند
بلفت گزینی و دلربائی
دل و عالم عالم از تیغ
جمال رنگین مهر جاو
افتاده و از عکس رخساره
وے کشوده مسرور و شادمان
وپیچیدگی دل هجوم طپیدگی آورده
ن گل سروقدے بدست آرم ور
مثالان را بر و
* درین تنها نشینی چند باشی *
دردل درده بمراقبه آدم نظم ز

مست جوهری بود
در عشق بنام آذری بود
در آتش غم چو نام

ولان آفاق سخن که
مزاج صافی طبع که تشنه .. و
وجلوه نما باد که در بزم
شش جهت طاق و بخردود ور
بسل رخسارش چون گل
دلارام باجی را که از حسن رفتار
کوه آب رفته خورشید بتلاش واز
م باعث اتفاق وفاق وامیدوو
تصور نمود که درین بوستان کر هر
تنهائی چراغ حرق شوم مثنوی بود
پهم آن فرگان چو
بلبل تادرین غم بند باشی * دران
دلبران قرعه فکند م

کهسار خ بالا
گل نارسا است بشاخ رعنا
منظر از چار طرف دردیدن
زیراو جاے شرف

معنی رس .. بحضرت الٰهی
سلک جرعه مروق تواند ریخت
محبوبان سیماپری رشکے که
شهرهٔ انفس و آفاق برمائدهٔ بلیس جهان جهان
شگفته دول هزار هزاره هزاره درو
لیش کبک را از بیتابی دل
عکس خود رسن آویزان شنا نهاده
گردیدن او آنکه روزی که عشق
او عشرتکده نازونیاز
او عشق همدم *
نهی سر * بود هر تیر او جان
ارم رشک که جان فتوح بود
الفت را * ز دیده ار

عزیزان به بست
جان جهان بسته بدام گره
پیچ پیچ است زره برزره
نور سینے

پے
پابوس
دلبر

بفتراک
سندش
دست
بر بر

گھے
(ابیاتیہ) خار
سم
اسپش
کھال انگشت

گے

عشق گرفتہ بہر اسباب زحسن ٭
بماند ٭ ہرچند دوان گشت
راہیدم با وتفصیل اجمال لازم
خیال خود بستہ شوق
برجوزدان ارم ترجیح بشمار یعنی
نورانی خورشید ملبوس نازنینان ور
از نور ٭ زصاف آمیزیش
برق مثال سراسیمہ وقت پس ا
اسپش بفلک بر شد و
اسپ صنم ٭ بہر پابوس لب
راشناختم و از پردہ مردمک نوبت
تذرو نمودم تا آنکہ با قوت
بدلبستگی زلف را مانند طرہ

دیدار
چو
دید
طالب
خویش

بر
خواند
زمہر
غالب
خویش

کوب
دل
او

بتے دید پریشان کردار ٭ آمد
سیماب زحسن ٭ میخواست دلبرانیکہ
کہ روزے باشتان گنگ کہ
آمد باتنی چند از دوستان در شب ماہ کہ
بسواری منزل گردون کہ طرز او
نورست عزم بالجزم بدان
مہم تنہا ٭ آن رعنا طالب
دلی بر اسپی کہ ابرقی بر برق
آمد ٭ چشم ماہ زخور چون سرمہ
بذوق او گرد ٭ آز و ور
فرش انداختم ـ نزدیک آمدہ
ما را ہر بار بکف حنائی
مان تاب وادی وگہی بصید جان

بامیدیکہ
بہ بیند
روی

شب
بسر
منزل
خود
می آورد

شوق او
ودل
خود
می آورد

شوق او

بر و تاب زحسن ٭ مہتاب دلم
در خواب ٭ این طرفہ کہ بہ بیداری بخواب حسن
موج رخشانش آفتاب را
قدر آرزو دلیش میداردو
منزل گردون ہم طور ست وہم
گردید فنا دلم در عشق
را تلاشی گردیدہ گہی حیران دل
سوار شدہ راہ گنگ پیش
گرد ٭ دل کہ عاشق شدہ بہ
کہ بصد شوق الفت بہ
راو رجل رسانید دل را کہ
و براے بیع خاتم حسن سے
تیر مژگان سوفار اسپ ابرو

از رہ
دیدنش
عیان

حسن
چو
دیدش
بمحبت
گرفت

عشق
گزیدش
بمحبت
گرفت

داشت

ووران
در آمد
سگان
را
شعبه
او
او
برآمد

همه
بر
ویدنش
حسرت
گرفتند

تفتـــه دل گر دد و بر
و بر آمد آن بت
را ه * عرضم باد شنیدم
بگفتم را ز ے زه
ز سینه برز و * گفتم
اینک دلیر دل هم *
بخوبی بیلا برهمنی حکایت می
و شد خویش هر روز نو
معموری هم آغوشش بوده
مسند جمال مرتفع نشین و
در عرصهٔ فراخ عبادت گنجیدی نظم
رایان شده * هر یکے
حسب آن و برآرنده

این
سوز

سگان
عشق
به حسن
مے
کنند
روز

یک
باد گر
این کلام
میگفت
فتنه

عشق و حسن جهانی آشفته وصل جانه را
انگیز اطلاع و به ابیات عشقے دهی بسینه هم
گفته شد قبولم * پس نا
گوید * گفتا که نیک
بیلا این
گیر توشه از لب
بزبان شیرین بدین نمط
کرده بانبساط تمام جای آن
خیال دیگر نکرده از واهمات این
آن غرور و سرشش آگین اگر دیش را
او جوے کمتر
کاین طوفان شده * امتحانش را
فرهاد از لب شیرینش که چشمهٔ حیات

خدمت
پیـ
گو پیرم
باشد

گفت
اشرف
که ولایت
دارد

و آن
فقیرے
ست
چه آیت
دارد

انبساره ده که محرر چگونگی
و هم جوانرا * حسرت بدل دراز را
آمد دیدن رخ بتان را * دل
مهروی اندر جانرا * عشق دلم
گوی جان را * جانم فدا
کنی زبان را * آغاز داستان و
اندر جهان را که بکثرت نشاط و
که زمین و آسمان نگنجد و آبادیش
گاهی نرنجد بیلا نام عروسی بوجود
چله کش هزار ساله بخواب دیدی نه
* پیش خوبان برسر او افسرست * بهر
باکه علم * راست نار و مدح مهروه
طالب لیلی و مجنون در شوقش تار لیلی

شده
رقم دلی
صاف
ز مشقش
شده

نوبت
شادی
به صنم
آمده

ساعت
طویش
به قلم *
آمده

سخن
ورموضع
کثرت
گرفتند

دل
سلطان
ازو
بیزار کردند

گدارا
دل
بدار
الفنار
کردند

گذار با مهر و تیغ چشمش
تنهائی چون سرور آیان به
سهو خیال نه نموده
ه شوه و آمده بن ظاهر کند
خوره ا از ین عناصر
زمان ور آیان ملک
ست چه امید
تا آنکه مدتی مدید
نه خراب وسلاطین را
کسے را بروا لقصه کسے
عشق برآمدن منصور وقت گل نام که
فی اللهب دانسته براه طلب برق
ه بصحرا سے سن گردید

به وودوم
سلام
میگفت

چون
آتش
فتنه
بر بلا
شد

بر جان
دو یارا
صد
بلا شد

اسے کہ

سراپا قہر محبتش بیان
او مشتاق شال تدروا لقصه
هر کسے که سیر همه اطراف
کنیزان خدمت کنم واز
تنهائی را نم
اقرارش را خراب نشاندن
کردن ❋ وے افسوس بدل
از وشنخواری درخواست او
عکسے ازان مرات به فریخیال واقف کے
ازان تجرید گزین نمی شد مصرع
این ترانه عشق در دل داشت گفت مصرع
میخواست که چگونه این راز را
غول و بلا نه پنداشته تلاشی

اولیا
ترک
ولایت کرده

پیش خسرو
چه شکایت
کرده

کین
چه گویم که
چه شد
حالت من

گر قلندر
بدل آرد
این فن

بآن صداقت شعار در سینه خوشگوار آمده
نام دوئی کرده از گوشه وحدت
ازطرف چینے پورٹین
بنده باشم و بصد آرزو
بر طره ازم که مرا پیمان
بازال حرمان بخواب شد شعر
قرار دشوارست ❋ ول ازان
شمه از دریافت راز
در و نه بجواب
زین قرار شش بلخ
راهم آرم این خبر ❋ الغرض عشق
روان شد و براه صحرا امیدے
بوده درمیان مخاطره

رفت
بخسرو
خبر
از شادیش

گشت
بدل
همدم
آبادیش

عزم
شد ❋
او را
که ببیند
ازو

می ماند
چون حربا
زخورشید

رقیبان
دست قطعه
اندر کشیدند

به لطمه
هیچو
بنجے
برکشیدند

از آنجا
دور
کردندی

گرچه دود ✻ القصه آن
بخورشید بود ✻ دمیا من مراد از
درباب براد ✻ آنکس این
شهریان را ملاحظه کرده
که چون ست این شهر حمله
و به حسرت ور د
سحابی بنجم و نامحسوس دیده
بتان ✻ واسے بیکر د به
مانند حالت بتان دیده عزم کاخ نمو
به محلسرا رفته نازنینان حرم را
که آرزوی جوان برآمد بکان
بچشمش مانندے دارد که کرشمه
راه شبهه برشیپه رعنائیش

عاشق
این
سخن گفت

احوال
صنم به
برهمن
گفت

پدر
دو صنم
چو
گشت
آگاه

مسدود

مستمند برهمنونی طائران
وسیله فائز شد شهر پس انگه به
وبیچرا اگاه رفت جوان هر
سنگ شدن و عدم جان
قصه حند ا
چه حیوان مطلق چه ناطق سخن
قطعه اے خداوند چه
ان فلک ✻ که برین شهر چه
وار متحیر مانده مهره آسا شطرنجے
ن سنگ جمادی دیده گفت مصرع
مینمود تا آنکه بتے دید که به جنت آبا
غمزه اش جان خود مردم ببل شمار مصرع
و بخوبی و کمال صباحت

شرف
گفتنش که
چه رازے
داری

مید هم
آنچه که
سازے داری

گفت
خسرو
که نیازے
دارم

گر بمانم
بدل

راز یافت جوان طالب مقصود که
شو کار ساز ✻
داشت از بر آمدنش مرج
دریافت تعجب کنان
کار دید که شهرے به شکل
دران شهر بود وصف
که کسان جمله ور
این ایوان ✻ بر طرف چپ دست
ی مع پیاده ها دید که سر مد ماہرت
که مرا بود کسنون شد
رضوان بجواب ندیده باشد ابرویش
به کنم جهر نگاہش
او عدیم الوجود نظم

مشتاق
به مجلس
نشست

پیش
بت
اندر صف
او
راست دست

مردم
همراه
بتیغ و سپر

هردم ✻
کردند

وران وقتے که بیرون آمدے شاه
گدا درکوی عشرت یافتی راه
چو شه رفتے

مطرب زآهنگ او زمزمه
بمکان مالوف رسیده جوان
جهد چون مضمون روز به
از مهر بجا نا
حیات روز برزرین منصه
یان دور عشق * آخرش
عشق رسید وازهنس که
کنان قطع مراحل که
که بدل بود آرزو * اکنون
خانه خود گرفته بدفع تردد گرد
ن را صحبت اطمینان داشت هم
خوبان اطلاع واد دست آرزو
از صحبت هرکس چو دلم مائل

جزر رقعه خط نه وصل صوری
افتاده بدل تپ ضروری
چون عشق چو مهر در تپش شد *

بال نگشته پسند مانند
دل بحرف نشاط مرتسم دیده جلے
شب ملتوی بود حر باکردارا
* فرده بر آهنس که شد
جلوه گری کرد بیت
این نشگفته غنچه در برم * کار
وجان یار بود رخصت شد که جویای
تردد داشت بآسانی کرده با
دل مشتاق آرزو *
شهره آمد لشں یراستے
آن حربارا درخواست چون آمده
آورده گفت قطعه دربیابان قفس دل من
یافتم در شب امید مسیحایت هنرانی شاه

عشق دارد زجمال اعرف
کارم آمد بسر انجام ازو
کام گردد دل ناکام ازو
رخت خسرو نشست بدلارام
گرد افغان پسری را

تیز رفتار گرم دو
که بدین دست آویزا
آفتاب تا سحر انتظار
به اصل * چون کوچه گرد
راست تر چون
آمد دل بر نشاط و دهان پر
خوب بطرف وطن روان شو
شادان بشهر در آمد شعر
غنی ازر الی بیلا اغماض
خوبان اندیشه کرده
انچه خیال دیده بود
* که غم رفع نمائی زلب ر
دیده بالتفات تمام توجه

موقوف زخورشید ماند (نظم)
عاشق بر نغمه دو به نیاز راند
لیک بمعشوق عنایت نمود

ماه روئی
چو ور وی
زین نمط
(نظم) بگذشت
بر سر
به سوز
پاستان
درویش
آخر
بنجان
شاه
امجد
رفت

به نور وزے بود نظم همه
کند عزم
عشق * که عزم را
چو ور وے بجهان
گذشت ناگاه بقصد
دوران از ورفته آمخته
این داستان ملک
وغنی بدرجه الوف آمده
از روش رشک خورده دران شهر
جوان رسید که اگر دیدارش
آمد که رانی بیلار انیز
پیش رانی رفته گفت که درین
رانی گفت ازین غول

شهر
برآمدن
نهانے
رفتن
بجهان
کامرانی
در ملک
دگر
نجات
یابم
زین
شهر
خبیث

درعیش
* شود کار هر
بود حرف مشق * پس سخن
عیش * افتاد
وصالش آشوب فتنه که جدائی
وصال او و آرام جدائی
فائده شهرت سمرت
گون برانب اعلے میسر سید زنی هولی نام که
بهر رسیده فرده رقص و سرود
ندانم که در چه حسن لغنه او در
عروس سخنها باید
زنے هولی نام آمده
راه خود مزن که شیرینی

باشد
لحظه
آن راز
شمارے
باشد
زود
طلبید
قلندر را
گفت
عاشقے
گفت
بلے
گفتا

شمر * چو او نیست آباد ملکے
اش در حزن * شود اندر و
جدائیش به ظهور
ز جدائی وطیش * چون سال چهار و
ظهور نمود چه از نسیم وجه ا
بدل گشته تفصیل این اجمال
چنان که دران سرزمین هر
از جابرد درپیش چرخ
از ترانه سنجیش به جهان
عالم بچندین غلو بچه مرتبه باشد بالجمله
چون رضا بقضاست دران
جسنے دارد که پرتو رویش شاهد فلک
رشش معنے دارد سراپا

دگر *
نیز
چنین آمده
پنج
زودینار
بدین آمده
روز
سوم
غلغله آمد
بدل
روز
چهارم
خلشے

روزی
که چون
دارو
محبت
عشق
وسوزی
کسے را
گفت
تا گوید
بدرویش
کرشمه
فرمود
کار

فرمود که خاطر را
این منصوبه ها به آن قصور
با کسے گوئی مراہم بت بینی مصرع
ما از دست نمی که با
باز مسر نشود یعنی از ان شهر و
که بجان راجه شده بود
بمحبت خود مامند
دگوشنیدم خامه
دل بیقرار است که بصحرائے طبع
این فن اعنی طالبان علم و
نال قلم افتاد
مائل گشته بدام طره اش
اختلاط تا باینجا رسیده که شاه بهر

مهر تابم
رفتند
زمهر
در
بیابان
چون
ریگ
روان
بره
شتابان
در تاب
افتاد
دور

شوق تماشا وارد مصرع
که موسم هولی بجا آرم ترانی
جنون رنج
نیمه کدورت منکر یابی و
او چیزے نگوئی مصرع
آهو شوق نغمه داشت دوائے
بیابان بیقرار باشد و دیوانه
نمودم ⁂ آرے مبارک آمد این
معنی صید کند پس مضمون
قیافی شوق رانده شعر
⁂ راجه در ترانه و رقص بستے که
⁂ میگفت شعرای یار شب و روز
جام آن لعبت را کام

مفت
گفت
بخشم تو
هر آرزوت
عاشقم
شیفته
هر هویت
گفت
چیزیکه
بخواهم بخشی
از لبت خویش
پناهم
بخشی

آورده خراشش و جگور ا
کرا گر از آن شهر که مقدمه
⁂ باید که باغواے
که بدل باقی ست بدین نمط
بیان که او را با دل دیوانه
جانے مے خواست چون راز
گرو حفظ کردن وفاست نظم
وگوی گفتن ⁂ ای دلبر قلم تو
بدلداری بطریق تعجیل
از معنے چشان
چندی را از خان و مانی
برسی ⁂ چون شمع بدیجور سیاهم
میداد و عوض خود بوسه میگرفت تا که کار

از خلل ⁂
آخر
هرکس
بدلارام
گفت ⁂
نکته
این
راز
بناکام
گفت ⁂
نام ونشان
برسی ⁂
امروز را

خویش
بی‌خویش
اگر
عاشق
بود
صادق
برویم
بر آرو
دل‌کف
این آرزویم
نظم و لے
در کف
بحفل

بے خویش بفردا و فردا را
دل را با سرار کشد روزی چند
پیمان دہی آرزو می دارم جوان کہ
فریفتہ شد باز پیمان دادہ از
؛ ناچار آن لب
الودا داعنی رانی بت شدہ ماند
زنور رخ تو ؛ پس از خانۂ چشم فرگان
دل شورا بہ غم معائنہ کرد
تقدیر نہادہ مانند دام زدہ
را و تعالی سایہ بخشد و دل
وارم طپیدہ
نماید ؛ فلک
خجلتم بس ؛ ہر طرف

از آب
شد
جان
دو یار
تشنہ
بے
تاب
چون
ماہی
تشنہ
در بیابان
کردہ
نگاہ

جام بہ بربزمی برد و بمستی مے
روزی عروس نو عرض کرد مصرع
اسیر او داشت گفت بجان مے
خورد ایک گردانید مصرع
را شربت آرزو دادہ آغنی جان
روی دلارام را اچہ گفت شعر
اشک ریختن گرفت و شربت حیات تا
تا ماہی بر ریگ جدائی می طپید
طپان شدہ کام ناکام
ام را آب نشاط دادہ ا
؛ بدشت نا کے
غم او غم رباید ؛ تو ئی
تاسف میکرد و تار دل را

گفت
ہر کار تو
آرم
لیکن
اولیایش
کنم تا
ممکن
بعد از آن
ترک
ز جلوت
کردہ
شاہ
را

وای یاران بہ نوای می دمے
باد ؛ یک
پس انچہ بخاطر عزیز باشد بیرون
چہ او کند کہ سخن
را از نہفتہ فاش کرد آن ماہ شب و
دلارام جز بہ رخ تو ؛ کہ
بود بہ نقش بلا اہل ممات می نمود
با سینہ پارہ پارہ بے پس و
غیر کرد و بحضرت الہی التجا آورد و بکام
بخلوت وصال رساند بیتابانہ می
شتابان ؛ الہی کار
ہمہ ای جان ہر کس ؛ درین
تار تار شکست نظم راز میگفت سخنا

کیست کہ
در عشق ؛
نہد
سوز را
پنجم
آمد
چو جوان
پیش
یار
گفت
از او
شوخے
بیخویش

باریابد بوقت آخرین دیدار یابد	بدریا چسان ٭ الغرض اندرین گفتن چشم مصلحت را دور محبت انگاشتم شعر ٭ تشنگان که دران بزم رنگین شتابید ن عشق زیر و بالا. خوش بسته صفات کریم ست بالجمله چون بحرف عیان افتاده شام و سحر بر حصول کار دیده پس بصحرا آن از وکرده خبر کند غریبا در نان ٭ خود بان مربی وقت راز را بر شوخ اخلاص نیاز نموده کلفت بعد از راحت چون نشاط دل	بر سرابان	خرابی دل خراب وجدائی پند اشتم و چرا صحبت اینقدر ٭ بود ٭ ز بن را نه که ششه بادهٔ خمار فراق که بر زبان بیتاب جز از محبت قلبی و وار لب نیاز بر سفال تقابر نهاده ع جویای آستانه هنس که کنان زیر آن درخت که بکار او آشنا کرده هنس همگین حال شنیده از خدمتگاران باشم آنچه نازنین زیبا نموده جان آن رعنا	یار بخلوت کرده	مهتاب افسانه می گفت که اے آن عذار پیموده شراب ناب من ٭ اے دوست مرا چنانکه دل بجونست ٭ اکنون منصوبه در دوست بیاد نام و نشان ولایت سخنے نمی آید آرے ولی مهوش بیکدیگر دیدند جوان در ساکار عالم بر مراد قسمت ست ٭ از ان گاه بار ویش بود گردیده بتو سے که هر بود رسید از خرد و تمیز که ای آرام خاطر بیقرار بر ای کار از من پس دران ناچارم چینی طلن فائز شده نظم	یار
چه درویش این اداے یار دریافت		جز اشک نبود آب در جام		گفت گوئی تو کلام اشفاق		نام تو چونست کجا جای تو
دل خود وادیش		افتاده دو یار تشنه ناکام		اولیا شاه بکلام آفاق		ذات چه و رسم چه ورای تو
		ایهات بلب یکے بدیگر		گفت نباید بولایت		گفت پس از من

معیار دریافت

ولے درکف روان شد دید شهر را

چکول آسا رخ رخشنده مه را

چو کف وا کرد

خسرو در ربود ٭
وگفت کار ابلهانه کردی پس
شوریده برای خدمت حاضر آرم
صد کوشش یار ترا ٭ این گفت
وبطرفة العین آن طائر
جوان را فرود آورده بطرف
وجانداری بتان سنگین دیده
٭ کنون که شهر و
بتان از کدام پرتو گرفته
این چکولیان داده پس عشق
ن جوان غریب خاص وعام را
خرد بر عارض حیرت
اعنی بتلاش رانی بیلاکه

یک بهر دگر افسوس از بر

مساح بجار وبهم بیابان

اعنی که خضر شده فتابان

آورد بجام

کنهم از دل
سخنے که بے راه باشد اجازت
از جان ندارم ولیکن شعر
پشت جوان را نشانده
فائز بمکان شده مسرور گشت
بحر اگاه رفت جوان
ناک حیرت شد وگفت نظم
چو ماه در تابست ٭ معلوم شد که
آن قافله غارت گر
جوان را بمکان فائز نمود مصرع
راه بیابان کار و بار دید که
وحیرانه بتلاش آرزوی که
دل بادهٔ اخلاص او داشت

نامش

چون دهم پیش قضا انجامش

بعد ازان ناز بشوده داده

تیر قرکان بکمان ره داده

چین ابرو بسر ولدوزی

زدوده ٭ هنس سرگذشت
ولیکن دل تو از جا رفته چاره
چاره کار
بهوادوان وبراه انجاح کار سراپا
شهر بکهگل کرده خیال را
ونیاز اتحاد آموز چون
.... مرا ....
دوختن درسینه بکمان ابروی سنگ که
ابروی خورده همه بسته عکس
بگلبانگ ابد چرخ
ی شان هم از سنگ
داشت گام نگاه بهر جانب
می نمود عشق میگفت که دل پر

این ماجرا

نیست ترا ٭ نافع چون وچرا

دشمنت آموخت تصور ترا ٭

نیست درین کار تحیر ترا

یار بے
یکشاد
و بپیچید
ز جوش
دلظم عشق
آتش خیز
عاشق
شده
مجبوب
هم آمیز
عاشق
دو عاشق
کشت

که دارم ٭ پس رهنمای عشق
ندو دوشش بدوش در
ه بود بآب زلال وصال جسمانی به
وخروشش درونی که در آمدن
در جند به بر آمد
الم رفت ز دو ٭
ومعشوق راکه بعشق یکدیگر
باخود بجنس کرده شاه اوراطلبیده
گلی یافته به هزار شده گفت مصرع
محبت شده خانه چشم بر تو
شده ام همین ز عشقت ٭ ور دهر تو
چو استقامت دلخواه دیدند
این همه اسباب نشاط ٭ دوازشهر دانش

بدین سو
این رمز
عیار تے
بدین سو
آخر ٭
دو جگر
کباب گشتند
در بحر
صفا
پرآب گشتند
جان
از تن عنصری
بر بودند

که بر آمد کار دل امیدوار بود
نشاط هم آغوش یکدیگر گشتند شرر
که باشد فرو نشانده از دیده آتش به
دیده و آن لعبت سحر کار نازنین
باز در جلوه بر آمد آخر ٭
یافت رهائی یک یک ٭
احوال معاشرت گوش
اندر زغوطه داد و حلقه پند به
ے من درین معنی ست ا
دریاب که جز مهرکاری ندارم شعر
شده است هم جنس ٭ این را
آن مکان همچو جان بر آمده در
به محشر باد و هنس حاضر آمده

دامن
تار
سمند رنگ گفت
یک دو
لطمه
تقفاء
شده زد
گوش گرفت
ز دل ٭
دو ده زد
بکف آورد
گریبان او
گفت

کشان شد بروش شوق شوق دفتر
غم که گریبان عیش عاشقین
پس ترنم ترانهٔ شکر شدند
صعوبت که در فراقش کشیده بود
هجر شکسته به
غم زده پیشت
ند که رانی بیلا مردی اجنبی که بعین
آن لعبت شعبده بازکه ا
پس پیش جوان آمده گفت هرگاهیکه این
ه همنشین ز
.... که ....
آتش دوری زدند مصرع
هردو دلبر برباز دیم سوار شده

ابر از
درید
آن جوان
گفت
شنو ٭
اینک به
جهنم
ز جنس
سوخته آتش
عشقت ٭
ته انس ٭
اند تو
به آسیب جندر

یک معنی بمعنی
ز لفظا تن گذشته را از یعنی
از نظم و نثر شده هم رفت جان در کشور عشق
کلام هم رقوده

خیال نباید کرد پس ورطرفة العین
هنس ثابت می آید بالجمله دو از
تردد شده بقیة العمر انبساط
عالم قیاسات خیالی که به
جلیس مجلس ارم شد شعر
گفت دلبر که چو نے بدل په به
آرایشے په رانی ازین حالت
خود لاابالی شمارند شده بغم کباب
باغ ارم متفرج گشت ترانی هم
خود مید انستم رد تا فتے و مر
دو دو هم سخن شوم په مانده ز
وفاق په باشم از ان
الهی خاکم بخشی و نیست مرا

در جنت وصل هم نمودند
خضر آمد شرمساری افسوس
در گریه هم شده چو طاوس
گر هم هیش سکندر دور
از آب بقا

آباد اندجان فائز شدند مصرع
وگر بر کامرانی دلخواه هم
شعر عیش ابد در جهان شد
نداز و مدتے ملک رانی کردند
می برم از کرده فعل در فت په کار
گفتا که وقت رحل په کنون ا
آمده به غم و غصه
القصه آن بیقرار تر از نبض بیمار
اشک حسرت ریخته گفت ای
وجودم را بگردش به کار که روی ثبات
چگونه زتن شوم په این
آن بیک رواق په
که عمر بغم گرفتار باشد دور دار که در

گوئی سخن از آن او
چون که اشرف ز کفش رحمت یافت
روی از دائره مهر بتافت
گفت اکنون که ولایت

زشرق تا بغرب قطع
نشاط شد مانند عیش
ای عیش فرو ده باد که بهجت
روز آخر پیش آمد منظور
اندرین اسباب نسیان
جنت آسایشے به دلم ر
سیمه سرا چون صحرا نوردان جنون که
آفاق تافت روح و
اندر دائره مهر گه سراپا
گذاشتے نظم ـ
و گو ـ
آن جان عالم و عالم جان
رفاقت آن قافله سالار محبت

کرده ام
دور بروی تو نظر کرده ام
از دل و جان مهر ترا خواسته ام
راست بگفتم بخدا راستم

ازروے
انچه دیدم
دمین
بستان
دل
گل غنچه
دیدم

اغاض که پنج گنج ۹ ند
سرمه در دهنش زدم و
نگارستانِ صباحت تاریخ
خوبها * نمودم تحفهٔ بر
* به آسانی دل من
عنا دل را * شعاع گل
* پس انگه کار

بخامه
آخر
بپر
بیار
برو
که نامه
آخر

از نوشتن او چنان ادراک
الامر درروزاول نسخهٔ زیبا
ین مضمون ملاحت بخاطر معنی طراز
گفت این پنج گنج از ما * به
زین تاریخ در خاطر * که باید
صید هر از شوق هر دل را *
دل زور دش تجلی دیدم * بخامه

رااثر
باتمام
رسید
کام دل
بوده
بانجام
رسید

گردید که از نامی بستند پس از
آمده در شب ختم تا کوا ول بارقام آمده
نظم چو آمد در تمام
رسیدم خاطر کردم بکام دل آخر رسید این تاریخ از
گفتند حقیقت رقمی بر خاطر * مبارکباد طرزه
سخن حب ول از مصر
تمام الحمد لله و الصلوٰة علی

نگردی
ختم شد
این نسخه
رسم کلام
صل
علی
سیدنا والسلام

تمام شد

قطعهٔ تاریخ طبع اوّل از جلوهٔ طبع وقاد منشی بھگواندیال عاقل تخلص

طبع شد الحال با حسن و صفا	خوب و بهتر پنج گنج خسروی
گفت عاقل از پی تاریخ سال	نیک جوهر پنج گنج خسروی ۱۲ھ

ایضاً طبع ثانی

موبمو پرپیچ نظم و نثر چون زلف عروس	اندرین نادر کتاب بے غرض معنی بیافت
گشت چون مطبوع عاقل خواست از پیر خرد	پنج گنج خسروی مطبوع لوح سینه گفت ۱۳۰۰ھ